



ستارگان حرم کریمه

۳۸

شهید محمود احمدی تبار



سرشناسه : نجف علی زاده ، اعظم ، ۱۳۶۲ -
 عنوان : شهید محمود احمدی تبار
 تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین اعظم نجفعلی زاده
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۴ .
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [جیبی] : مصور
 فروست : ستارگان حرم کریمه : ۲۸
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۵-۲۹
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : چهراسی، علی اکبر، ۱۳۹۰-۱۳۴۴
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات .
 موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات .
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم) .
 رده ککیره : ۱۳۹۴، ۱۳۲۸، ۱۶۲۶/DSR
 رده دیویی: ۹۲/۸۴۳، ۹۵۵/۰۸۴۳
 شماره مدارک : ۳۹۱۲۸۸۸

۳۸



شهید

محمود احمدی تبار

جانشین واحد اطلاعات لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)

ولادت: قم، ۱۳۴۴/۸/۱۸

شهادت: منطقه سردشت، توسط گروهك پژاك ۱۳۹۰/۴/۳۰

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده اعظم نجفعلی زاده سرپرست نویسندگان: زهرا حسینی مهرآبادی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ دوم - پائیز ۱۳۹۶

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم - خیابان شهید منتظری، کوچه شماره ۱۲، پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمْ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکاران، آقای ابراهیم کتانی هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

«هر پاییز، بهاریست که عاشق شده است.» پاییز آن سال به روزی که محمود آمد، عاشق شد به روز هجدهم آبان ۱۳۴۴. توی شناسنامه اش نوشته شد «محل تولد: قم.»

در سایه بانوی آب و آفتاب قد کشید و بزرگ شد. پدرش روحانی بود و مادرش انقلابی. کودکی اش به همراهی پدر و برادر مدام توی کانون های انقلاب مدرسه فیضیه، توی راهپیمایی ها و تظاهرات گذشت.

روزها از پی هم می آمدند و سال ها از پی هم می گذشتند. انقلاب ۵۷ را در نوجوانی لمس کرد تا اینکه جنگ شروع شد. حالا باید جای پایش را روی خاک جبهه ها محکم می کرد. رفت جبهه. رفت به واحد اطلاعات لشکر ۱۷ و همراهی مهدی زین الدین.

به هفده سالگی که رسید، نشست پای سفره عقد. شد جوان ترین متأهل نیروی اطلاعات-عملیات لشکر. ازدواج کرد با دختری اهل تهران. طولی نکشید تعداد اعضای خانواده شد ۳ نفر؛ اما روز پدری اش، کیلومترها آن طرف تر بود، توی کردستان.

رشادت‌ها و ذکاوت‌هایش پای خیلی از شناسایی‌ها بود، برای خیلی از عملیات‌ها. مسئول نیروهای اطلاعات و تخریب بود توی کربلای ۵ که به شدت مجروح شد و برای مدتی خانه‌نشین. همان موقع بود که با دست بسته، رفت دیدار امام. دیدن رهبر همان و هوایی شدن دوباره همان. باز با سر رفت جبهه. خودش را رساند به گردان یازدهم علیه السلام. زمان زیادی نگذشت که دخترش هم به دنیا آمد؛ زینب، به هم‌نامی اسوه‌ی صبر و استقامت.

جنگ تمام شد؛ اما مرد پخته جبهه‌های نبرد، توی اطلاعات لشکر ماند. همیشه می‌خواست نفر دوم باشد؛ برای همین نمی‌رفت زیر بار واژه و لقب «فرمانده». می‌نشست جانشینی می‌کرد برای فرماندهانی که عاشقش بودند. از دیپلم تحصیلاتش را شروع کرد و تا کارشناسی ارشد مدیریت دولتی رفت. پایان‌نامه‌اش جزو اولین‌هایی بود که تا به آن وقت نوشته شده بود «بررسی عوامل مؤثر بر عدم تثبیت اهداف تصرف شده والفجر مقدماتی، توسط لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب» همین شد کتاب مرجع برای اهلش. حالا هم تا می‌گفتند تفحص، شناسایی، ایستاده بود سر صف. دخترهای دوقلویش نعمتی بودند که خداوند سال

۷۸ به او داد. نام‌شان را گذاشت راضیه و مرضیه تا شاید معشوق رضایت دهد به وصال.

سال ۸۲ که از سپاه بازنشسته شد، شد مسئول دفتر زیارتی. از جبهه و سپاه کانال زده بود به مکه و کربلا و سوریه. می‌خواست برود زیر قُبه آقا و بگوید «اللهم ارزقنی توفیق شهادة فی سبیلک» نه یک‌بار، نه دو بار، سی و دو بار رفت و گفت. آخر نه جنگی بود، نه پیکاری، نه ... پس چطور می‌شد منتظر بود؟! می‌گفت «خدا وسیله‌اش را مهیا می‌کند؛ اگر بخواهد.»

صداقت و صراحت، کلام حاج محمود بود و مرام و معرفت و دست‌گیری خلق الله، رفتارش. سال‌ها سه‌شنبه‌هایش را پیوند زده بود به خادمی بارگاه کریمه که کرامت کند بانو. تا اینکه آن تابستان رسید. رفت مأموریت؛ کردستان، سردشت، سی تیرماه ۱۳۹۰. راست می‌گفت؛ خدا وسیله‌اش را فراهم می‌کند. فصل نو آغاز شد و خدا او را خواست. او را که بعدها نامیده شد «اولین شهید شاخص بازنشسته کشور» سرداری که پاییز را عاشق کرده بود؛ حاج محمود احمدی تبار.



از درِ کلاس نیامده تو، شلاقش آماده بود. صابونش به تن
همه بچه‌ها خورده بود.

□

تا دید جدول ضرب بلد نیستیم، بردمان وسط حیاط؛ چله
زمستان.

- یا لا! برف بازی کنید.

اولش توی دل مان بهش خندیدیم.

- برف بازی که از شلاق بهتره.

ولی وقتی دست‌های مان خوب یخ کرد و پاهای مان خوب
چوب شد، حرف مان را پس گرفتیم. با التماس و گریه
برگشتیم سر کلاس. ول کن نبود که. مجبور مان کرد که
دست‌های مان را با بخاری گرم کنیم و بعد با شلاق افتاد
به جان مان. کفری بودیم از ش. محمود یک نقشه کشید.

دفعه بعد تا نوبت بخاری رسید، همه خیز گرفته بودیم برای
فرار. توی یک چشم به هم زدن، میخ را انداخت توی سوراخ
جانفتی. بخاری آتش گرفت و ما از خدا خواسته، پریدیم از
کلاس بیرون.

تا مدت‌ها سوژه خنده مان جور بود.



از جبهه برگشته بود. ایستاده بود توی پاشنه در و پایش را کرده بود توی یک کفش.

- من زن می‌خوام.

توی هفده سالگی حرف از اداره‌ی یک خانواده می‌زد.

- از آقای قرائتی شنیدم که گفت برید ازدواج کنید و از خودتون یه نسلی به جا بذارید.

پدر و مادرش مخالف بودند؛ ولی محمود حرف خودش را می‌زد.

به خواهرش گفته بود «شما چه آبجی‌ای هستی که برای من زن نمی‌گیری؟»

خواهرش هم فرستاده بودش تهران؛ خانه‌ما. با عمویش آمد خواستگاری. پسند که کرد، رفت پدر و مادرش را هم آورد.



زیر چشمی نگاهش می کردم. سرش پایین بود. به
 نظرم بیشتر از سنبش نشان می داد. سر حرف را باز
 کرد.

- باید یه چیزی رو رک و راست به تون بگم. اگه من رو
 قبول کنید، می شید همسر دوم من.
 چشم هایم چهارتا شد.

- همسر اولم تفنگمه، دومیش شما.



یک عمو قدرت بود و یک محمود که جان عمو بود.
می خواست برایش مراسم بگیرد، آن هم هفت شبانه
روز. هرچه کرد راضی نشد. دلش با عروسی و ریخت
و پاش نبود.

نوروز بود. عیدی که برایم آورد، همان شد. عقد
کردیم. آمدیم قم زیارت. برگشتیم. همه اش یک روز
بیشتر نکشید.



پهنش کردیم روی میز. تا حالا با نقشه هوایی
کار نکرده بودیم. همین طور گیج و گنگ نگاهش
می کردیم که از راه رسید.

- این جاده است؟

- نه! احتمالا نه.

- این چیه؟ آبه؟

- نه، اسکله است.

وارد بود به نقشه خوانی. هر جا کم می آوردیم می رفتیم
سراغش.



تازه کار خاکریز شروع شده بود. گرای مسیر را داده بودیم به راننده لودر که از سر شب مشغول بود.

□

خسته و کوفته، خودم را انداختم توی سنگر. می خواستم سر به سر اکبر بگذارم.

با صدای خفه داد زدم «اکبر! من تیر خوردم.»
دوید سمتم. چراغ قوه اش را انداخت روی صورتم.
- محمود! محمود کجات تیر خورده؟

دلم نیامد بیشتر از آن اذیتش کنم. زدم زیر خنده.

□

برای سرکشی به کار خاکریز رفته بودیم که صدای تیربار عراقی ها بلند شد.

سرو صداها که خوابید، اکبر آهسته گفت «محمود! حالا من تیر خوردم.»

- پاشو! پاشو مسخره بازی درنیار. این جا جای شوخیه؟ توی این وضعیت!؟

جوابم را که نداد، چراغ قوه را گرفتم سمتش. تیر خورده بود.

با هزار جان کندن آوردمش عقب.



خط، خط پاسگاه زید بود توی مرداد ماه و گرمای نزدیک پنجاه درجه اش.

محمود آن موقع مسئول محور اطلاعات بود. سر گرفتن خاکریزهای جامانده از عملیات رمضان، مدام با دشمن شیر یا خط می انداختیم. دیر می جنبیدیم، عراقی ها پشت خاکریزها بودند و ما توی تیررس شان؛ وسط دشت.



هوا گرگ و میش شد و وقت افطار. مثل هر شب، روزه اش را باز نکرده، نیروهایش را راه انداخت. رفتند به گرای میدان مین. روزه اش را به قصد ده روز کامل می گرفت. لب هایش ترک برمی داشت؛ ولی نظم و جدیتش نه.

مسیر یک کیلومتری را یک ساعت و نیمه بردشان؛ از بس محتاط بود.

بالآخره سنگرها را گرفتند؛ بی هیچ تلفاتی.



خرمپزان هم که بود، از زور گرما هم که شُرشر عرق می‌ریخت، باز لباس فرمش را در نمی‌آورد. تا اینکه رفتیم آموزش شنا. آن جا دیگر مجبور بود زیرپوش تنش کند.



چندباری نگاهش کردم. هنوز سرش زیر بود. حتی یک‌بار فرمانده صدایش کرد. باز نگاهش کردم. ندیدم که توی چشم‌های فرمانده نگاه کند. حرصم درآمده بود.

- آخه مرد هم این قدر باحیا!



پشت‌بند فرمانده از سنگر آمد بیرون. بهش گفت «با
اینکه نظر من توی این موضوع چیز دیگه‌ایه؛ ولی
چون شما دستور می‌دی می‌گم چشم.»
می‌گفت «فرمانده که امر کنه، باید اطاعت کرد؛
بی‌چون و چرا.»



تهران بودیم که یکی زنگ زد به برادرم.
 - دامادتون مجروح شده. الان توی بیمارستان
 اصفهانه، وضعیتش هم وخیمه.
 داشتم دق می کردم. به پدر شوهرم خبر دادیم. باور
 نکرد. گفت «اینا منافقن.»
 از منطقه پی گیر شده بود.



نیمه شب بود که خودش تلفن زد خانه. انگار دنیا را
 بهم دادند. صدایش مثل آب بود روی آتش.



سرم گرم اسماعیل بود که تازه رفته بود توی نه ماه.
آمد خانه و گفت «حاضر شو باید بریم دیدن امام.»
چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد.



بعد از بازرسی بدنی، دستش را که آویز گردنش بود باز
کرد و به‌سختی گذاشت توی اورکت. جراحتش هنوز
تازه بود. صدایم در آمد. گفت «نمی‌خوام امام دستم رو
این‌طور ببینه. ناراحت می‌شه.» اسماعیل را جلوی در
سپردیم به یکی از پاسدارها و رفتیم تو.
دولا شد و دست امام را بوسید. با گریه گفت «آقا
دعایم کنید.»



از جماران آمدیم بیرون. یادمان رفت اسماعیل را پس
بگیریم.

۱۲

کار، کار بعثی‌ها بود. نیروهای اطلاعاتی‌شان باز آمده بودند و پرچم عراق را توی صفر مرزی با پرچم ما جابه‌جا کرده بودند. احمدی تبار که فهمید، حسابی کفری شد. گفت «باید روی این پُروها رو کم کنم.»

□

غروب چند نفری از عراقی‌ها آمده بودند پای پرچم. خواسته بودند پرچم ایران را جابه‌جا کنند که مین‌های تله، منفجر می‌شود و همگی می‌روند هوا. از حرص رودست خوردن‌شان شب تا صبح آتش ریختند روی خط.

۱۳

چند وقتی بود عراقی‌ها از ترس مین‌ها دست به پرچم ایران نمی‌زدند توی مرز. مال خودشان را کاشته بودند تنگ پرچم ما. یکی گفت «این قدر آتیش بریزم تا بیفته.» نمی‌شد. برای خودمان هم می‌افتاد. محمود گفت «بسپید به من.»

رفت و چند متر سیم تلفن جنگی پیدا کرد و از دور انداخت دورش.

□

عراقی‌ها که رسیدند، هاج و واج ماندند. نه اثری از پرچم آنها بود، نه از تلفات ما.

۱۲۹

یکی زد روی شانه‌ام. برگشتم. احمدی تبار بود. خیلی جدی گفت «مگه نگفتم حواست جمع باشه؟ اون موضوع رو به کی گفتی؟» اطلاعات محرمانه‌ای را می‌گفت که تازه داده بود دستم.

- من که به هیچ کی ولی انگار شما به یکی گفتی.
پقی زد زیر خنده.

- بارک الله! اطلاعاتی باید دهنش چفت و بست داشته باشه؛ درست مثل تو.

۱۵

به‌شان می‌گفتند دوقلوهای بهم چسبیده. هر جا یکی‌شان را می‌دید، آن یکی هم چسبیده بود بهش. نظری ثابت معاون اطلاعات بود و احمدی تبار مشاور و رابط او و بچه‌ها. جان‌شان درمی‌رفت برای هم.

□

خبر زمزمه بچه‌ها رسیده بود بهش. سر سفره بودیم که آمد سروقت‌مان. اخم‌هایش توی هم بود. - من از این حرف‌های شما دلخورم. اگه من به واحد مدیریت می‌رم و میام، واسه رسیدگی به مسائل و مشکلات شماست. واسه خودتونه، نه چیز دیگه. احساس خوبی نداشت نسبت به هر لقب و پستی که از بچه‌ها دورش می‌کرد. همان شد. از آن به بعد کسی توی روی او یا نظری ثابت نگفت دوقلوهای بهم چسبیده.

۱۹

سخت‌گیر بود توی کار. عملیات کربلای ۵ بچه‌ها را فرستاد شناسایی خطوط، میدان‌های مین و سنگرهای کمین دشمن؛ درست توی دل خطر. اگر هم یکی اعتراض می‌کرد، می‌گفت «کسی که می‌ترسه، نباید بیاد واحد اطلاعات.»

نیروهای کارآمدش را شناسایی می‌کرد با این کار.



گریه‌های نیمه‌شبش را هیچ وقت ندیدیم؛ ولی بهش
که می‌رسیدی، می‌شد فهمید که شب قبل چقدر
توی سجده مانده.

توی روز پینه‌پیشانی‌اش بهتر پیدا بود.



هرجا گیری می افتاد به کار مسئولین اطلاعات،
می فرستادند دنبالش. دید نظامی اش حرف نداشت.
بی بُرو برگرد اطلاعاتش درست از آب در می آمد.

۱۹

رفته بودیم برای شناسایی یک مسیر عملیاتی. عراق
از کله صبح داشت آتش می‌ریخت روی سر بچه‌ها.
بدجور زمین گیر شده بودیم. تنها پشت گرمی مان
چندتا تانک ارتشی بود. یک دفعه یک گلوله توپ
آمد و خورد پهلوی یکی از همان تانک‌ها. داشت
آتش می‌گرفت. چند نفر به هوای انفجار پریدند توی
سنگر. راننده و خدمه‌اش هنوز توی کابین بودند.
معطل نکرد. دوید سمت‌شان. داد زد «دنبالم بیا.»
دستم ترکش خورده بود.

- آخه دستم!

رسیده بود به تانک. باز فریاد زد «یه دستت مجروحه،
اون یکی که سالمه. زود باش بیا.» منتظر نشد تا بهش
برسم. پرید بالا و شروع کرد با دریچه تانک کلنجار
رفتن. رفتم کمکش. مدام فریاد می‌زد «یا امام رضا.
یا امام رضا.»

در باز شد. راننده و خدمه آمدند بیرون.



سوابقش از بقیه بچه‌ها بیشتر بود. مسئولیت
اطلاعات لشکر را بهش پیشنهاد دادیم؛ چند بار
قبول نمی‌کرد. می‌گفت «می‌خوام نفر دوم باشم.»
با اینکه زیر بار مسئولیت بود؛ دنبال اسم و رسمش
نبود.

۲۱

توی جلسات شورای لشکر، بی رودربایستی حرفش را
می‌زد. کاری نداشت که بقیه خوش‌شان می‌آید یا نه.
می‌گفت «واقعیت‌ها رو باید گفت.»



دزد زد به خانه مان. فردای همان روزی که حاجی رفت
منطقه.

با بی سیم خبر داده بودند بهش. روی موتور تا برسد
به تلفن خانه شهر، هزار بار مرده بود و زنده شده بود.
گفتم «چیزی نیست. آروم باش. گرفتنش.» خیالش
راحت شد. نفسش جا آمد. حالا حرف هایش را بهتر
می شنیدم.

- الحمد لله! الحمد لله که سالمید.

دیگر نگذاشت تنها بمانیم. ما را می برد تهران، خودش
می رفت جبهه.

۲۳

از جبهه که برگشت، یک‌راست رفت پاسگاه. به دزد
 خانه‌مان گفته بود «ما به خاطر تو، به خاطر خانواده‌ت
 جون‌مون رو گرفتیم کف دست‌مون و رفتیم توی دهن
 گرگ. اون وقت تو اومدی از پشت سر به‌مون خیانت
 می‌کنی؟»

□

می‌خواست برود رضایت بدهد تا طرف برگردد سرِ
 خانه و زندگی‌اش. همان روز مادر و همسرش جلوی
 محمود را گرفتند و افتادند به التماس.
 - تورو خدا رضایت نده. آبرو برامون نذاشته؛ همش
 روی پشت بوم‌هاست و توی خونه‌های مردم نگاه
 می‌کنه.

همان شد. حاجی دیگر نرفت رضایت بدهد.

۲۴

مسئول پشتیبانی با موتور رفته بود پی مأموریت. دیر

کرد. وقتی آمد، ازش پرسید «چرا دیر اومدی؟»

- سر راه یه سر رفتم آرایشگاه نوبت بگیرم.

- این مسیری که تا آرایشگاه رفتی و برگشتی، از موتور

بیت المال استفاده شخصی کردی. باید حساب کتاب

کنی؛ هم استهلاک موتور رو بدی، هم پول بنزین رو.

۲۵

سیم‌چین را آوردم و گذاشتم توی سفره کنار
سین‌های دیگر. تحویل سال حوالی دو صبح بود. ما
بودیم و بچه‌های گردان سلمان. همه بودند به غیر
از احمدی تبار. گفتیم شاید کاری داشته و به موقع
خودش را می‌رساند؛ ولی سال تحویل شد و نیامد.

□

رویش را بوسیدم و گفتم «کلی جات خالی بود دیشب!
کجا بودی مرد مؤمن؟»

- توی رختخواب. ترسیدم نماز صبح خواب بمونم.

۲۹

قرار بود منطقه رزمایش را عین مناطق عملیاتی طراحی کنیم. من بودم و احمدی تبار؛ یک لودر بود و یک بولدوزر. علامت‌گذاری کردیم و راننده‌ها را فرستادیم پای کار.

□

از بس توی خاک‌ها بالا پایین کرده بودند، صدای‌شان درآمد بود. یکی‌شان می‌گفت «واسه چی چهار کیلومتر خاکریز بزنیم. دو کیلومتر هم کافیه.» آن یکی هم دستش را ماریچی تنوی هوا می‌چرخاند و می‌گفت «چرا من باید این‌طوری دژ بزنم؟ این‌طور... این‌طور.» هنوز دستش را نیاورده بود پایین که حاجی از بولدوزر رفت بالا.

- برو پایین. خودم تمومش می‌کنم.

□

فرمانده سپاه آمد بازدید. انگار رفته باشی خود منطقه؛ مو نمی‌زد با فاو.

۲۷

مانور که تمام شد، من را کشید کنار.

- خوب چشم و گوشت رو باز کن. این سلاح‌ها و مهمات رو می‌ذاری عقب توپوتا. خودت هم می‌شینی روی صندلی عقب، مسلح. می‌بری شون فلان جا و تحویل می‌دی.

کار را با یک عالم سفارش ریز به ریز گذاشت گردنم. رفتم. به غیر از یکی دوتا، همه را انجام دادم. به نظرم مهم نمی‌آمدند. نمی‌دانم از کجا متوجه شده بود. وقتی برگشتم، داد کشید سرم.

- من بهت چی گفتم؟ چرا کارت رو درست انجام ندادی؟

تا آن موقع این‌طور ندیده بودمش. نشده بود از گل نازک‌تر بگوید بهم.

□

در را باز کردم. حاج محمود بود. آمد داخل. فکر کردم سر کم کاریه دیروز باز آمده سرزنشم کند. رویم را بوسید.

- اومدم حلالم کنی.

۲۸

کافی بود یکی از ما درگیر مشکلی بشویم. بی سروصدا
می افتاد پی کارمان. می رفت و می آمد. می رفتیم
پیشش و می آمدیم. لازم می شد پای خانواده های مان
را هم می کشید وسط. مثل برادر بزرگ تر بود برای مان.

۲۹

باید می‌رفتیم شناسایی یک منطقه. یک نقطه کور بود
توی دل کویر. رفتیم. هیچ جنبنده‌ای جُم نمی‌خورد
آن‌جا. نه بی‌سیم کار می‌کرد، نه موبایل. ترس افتاد
ته دل‌مان.

- حاجی اگه جلوتر بریم باید غزل خداحافظی رو
بخونیم‌ها.

- نترسید. من هماهنگ کردم. دیر کنیم، میان
دنبال‌مون.

هلی کوپتر سپاه را می‌گفت.

به جایی رسیدیم که تا چشم کار می‌کرد باتلاق بود
و زمین قاچ خورده. دور زدیم. یک کم که آمدیم،
ته ماشین چسبید به زمین. با هزار بدبختی راهش
انداختیم. گازش را گرفتیم. اگر می‌ایستادیم،
زمین گیر می‌شدیم. حاجی به بچه‌ها گفت «بخونید.»

گفتیم «چی؟» گفت «آیه‌الکرسی.»

دیگر تا می‌گفت بخوانید، می‌خواندیم.

برگشتیم؛ صحیح و سالم.



یک یادگاری از جبهه همیشه باهاش بود؛ درد شانه
چپش.

نشسته بودیم که یکی آمد و محکم زد به شانه‌اش.

- حاجی! چطوری؟

منتظر بودم که داد و بیدادش برود هوا؛ ولی خم به
ابرو نیاورد.

تعجب کردم. تنها که شدیم، گفتم «فقط خودت رو
واسه ما لوس می‌کنی؟ من و عاصمی جرأت نداریم به
شونه‌ت، چپ نگاه کنیم.»

گفت «با شما رو در بایستی ندارم؛ ولی با اون داشتیم.»

۳۱

هیچ وقت بی کار نمی دیدی اش. خودش را به آب و آتش می زد؛ چه توی جنگ، چه بعد جنگ. تا می گفتیم تفحص، مثل برق حاضر می شد. مأموریت شرق و غرب هم نداشت. احساس دین می کرد. می گفت «ما کم کاری کردیم که الان این جاییم.»



مدتی بود مجروحیت، خانه‌نشینم کرده بود. حاج
محمود مدام می‌آمد بهم سر می‌زد. یاد قدیم‌ها
می‌کردیم؛ یاد بچه‌ها. دلم که آرام می‌شد، می‌رفت.



با عاصمی یک دکل زدند چهل متر. یادآور دکل‌های
جبهه بود. غافل که می‌شدیم ازشان، بالای دکل
مشغول خواندن زیارت عاشورا می‌شدند.
تا نمایشگاه هفته دفاع مقدس جمع شود، کار هر
روزشان همین بود. می‌رفتند بالا و با چشم‌هایی مثل
کاسه خون می‌آمدند پایین.

۳۴

آمد توی اتاق. چهره‌اش حسابی توی هم بود. پرسیدم

«چیزی شده حاجی؟» حرفم را نشنید انگار. بلندتر

گفتم «بدجور فکری هستی. چیزی شده؟»

- باید برم.

- بری؟ کجا؟

- می‌خوام از سپاه برم. احساس می‌کنم نمی‌تونم

حق حقوقی رو که می‌گیرم، بدم. کار آزاد داشته باشم

بهتره. نمی‌خوام فردا مدیون بیت‌المال باشم.

۳۵

حرف از خرید و فروش شد. گفتم «همین مغازه بغلی تا می‌خواهی چکی ازش چیزی بخری، سریع می‌کشه روی مبلغ.» بُهتش زد. «چی؟ چی گفتی؟»
- همین مغازه بغلی...

دوباره حرف‌هایم را تکرار کردم؛ ولی حاجی حواسش به من نبود. بلند شد و رفت.

بعدها خبردار شدم که توی آن مغازه شریک بوده و تأکید کرده که در صورت گرفتن چک، حق گرفتن پول بیشتر را نداری. با اینکه کسب و کار خوبی بود، ولی سر همین قضیه، تعطیلش کرد.

۳۹

من را نشانده بود ترک موتور و توی منطقه ممنوعه بالا
و پایین می کرد. اگر عراق می فهمید، تکه بزرگه مان
گوش مان بود. گفتم «حاجی! بی خیال شو. بیا
برگردیم. مگه خروس خون فردا نباید تهران باشی؟»
راه بلد بود. از صدقه سری اش توی تفحص ها یک
نفر هم تلفات نداده بودیم. گاز داد به موتور و گفت
«اگه خدا بخواد هم این جا گرا رو می گیرم، هم به سفر
حجم می رسم.» هر چه به سرش غر زدم، فایده نکرد.
بالآخره گرای خاکریز لشکر ۱۷ را گرفت.
فردای همان روز ده صبح زنگ زد بهم. «الو! عباس!
الآن فرودگاهم. خدا رو شکر به موقع رسیدم.»

۳۷

راضیه و مرضیه که به دنیا آمدند، رفت دانشگاه.
حسابی دست تنها بودم توی قم. دلم به وقت‌هایی
خوش بود که محمود می‌آمد خانه. تا می‌خواستم
خسته بشوم، می‌گفت «وقتی خدا این دوتا گل رو
به‌مون داده، خودش هم توانش رو می‌ده.»
یک دستش به کارهای سپاه و دانشگاه بود، یک
دستش به کارهای خانه و بچه‌ها. همان وقت هم
اسمش درآمد برای حج. گفت «پا قدم دخترهاست
این همه برکت.»

۳۸

از وقتی دفتر حج و زیارت را راه انداخت، تا اذان
می شد به کارکنانش می گفت «بچه ها! کار تعطیله.

یا علی! نماز.»

مهم نبود که کار وسط زمین و هواست یا نه. خودش
جلوتر از همه راه می افتاد سمت مسجد محل؛ بقیه
هم پشت سرش.

۳۹

دلیم برایش تنگ شده بود. برای دیدنش رفتم دفتر

زیارتی.

- اکبر کربلا رفتی؟

- ما نه پولش رو داریم نه پله‌اش رو. آقا خودش باید

بطلبه.

- تو یه تکونی بخور، آقا می‌طلبه.

خودم را روی صندلی تکان دادم و گفتم «بیا این هم

تکون.» از خنده روده‌بر شد. گفتم «تا زمانی که صدام

زنده ست نمی‌خوام برم.»

خیلی مطمئن گفتم «ان شاء الله به زودی سرنگون

می‌شه.» یک ماه نشده، صدام را دار زدند.

راهی شدیم. خودش مدیر کاروان‌مان بود.



همه که ازش قطع امید کردند، آوردش خانه و خودش شد پرستارش.

از کنار تخت پدرش جُم نخورد؛ چهل و دو روز تمام. کارهای دفتر را حواله داده بود به بقیه. می گفت «خدمت پدر توفیقیه که خدا به من داده.»

۴۹۱

یک روز از ش پرسیدم «بهترین آدما کیان به نظرت؟»

- اونا که گره از کار مردم باز می کنن.

- نماز شب خون ها چی؟

- نماز شب خوبه، ولی باری از دوش مردم برداشتن

بهتره.



یک بار نشد هوایی برود کربلا. همیشه زمینی می رفت
و می آمد. می گفت «هرچی سختی راه بیشتر، ثواب
زیارت بالاتر.»

۴۳

- مهمان‌ها از تهران رسیدند. من را کشید یک گوشه.
یک مقدار پول از جیبش درآورد و داد دستم.
- برو از بازار چند قواره چادری بخر. می‌خوام به
دخترهای فامیل‌تون هدیه بدم.
- اینا که هنوز به تکلیف نرسیده‌ن.
- نرسیده باشن. از الان باید حجاب رو یاد بگیرن.



چند وقتی بود پیغام می فرستاد تا بروم دیدنش. کارم زیاد بود توی شهرداری. نرسیدم. خودش هم انگار گرفتار بود. تا اینکه خبر شهادتش را بهم دادند. مانده بودم با من چه کار داشته.

رفتم سراغ اسماعیل؛ پسرش. چیزی نمی دانست.



اسماعیل بود با یک نفر دیگر، آمده بود شهرداری.
- ایشون همونه که پدرم برای پی گیری کارشون فرستاده بود دنبال شما. از تهران اومده ن.
از خانواده شهدا بود. خانه شان افتاده بود توی طرح شهرداری. حاجی هم افتاده بود دنبال کارهایش.

۴۵

نزدیک ماه رمضان بود و نزدیک سفرش. آمد خانه.
- خانم حاضر شو بریم خرید. دارم می‌رم سفر،
می‌خوام همه چیز توی خونه باشه.

□

همه چیز توی خانه بود وقتی رفت. گوشت، مرغ،
خرما، همه‌اش خرج مراسمش شد.



- شب آخر رختخوابش را پهن کرد زیر پای مادرش.
- محمود جان! چرا این جا می خوابی؟
 - مگه نمی گن بهشت زیر پای مادرهاست. دوست
 - نداری من برم بهشت؟
 - این چه حرفیه؟
 - همون دعایی که برای ابوالقاسم کردی، برای من
 - هم بکن مادر.

۲۷

دوتا کیف دست‌شان بود وقتی از مدرسه آمدند.

- اینا چیه؟

- عیدیه، به بچه‌های شهدا داده‌ن.

□

نزدیک اذان صبح بود که مرضیه با هول از خواب پرید. نشسته بود سر جایش و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد.

- چیه مامان؟ خواب دیدی؟

گریه‌اش گرفت.

- خواب بابا رو دیدم.

بغلش کردم و بوسیدمش.

- تعریف کن برام.

- بابا بهم گفت این کیف‌ها رو برای چی به شما داده‌ن؟ گفتم عیدیه، چون فرزند شهیدیم. انگار که ناراحت شده باشد، گفت من نرفتم خون بدم که به اسمم به شما کیف بدن.

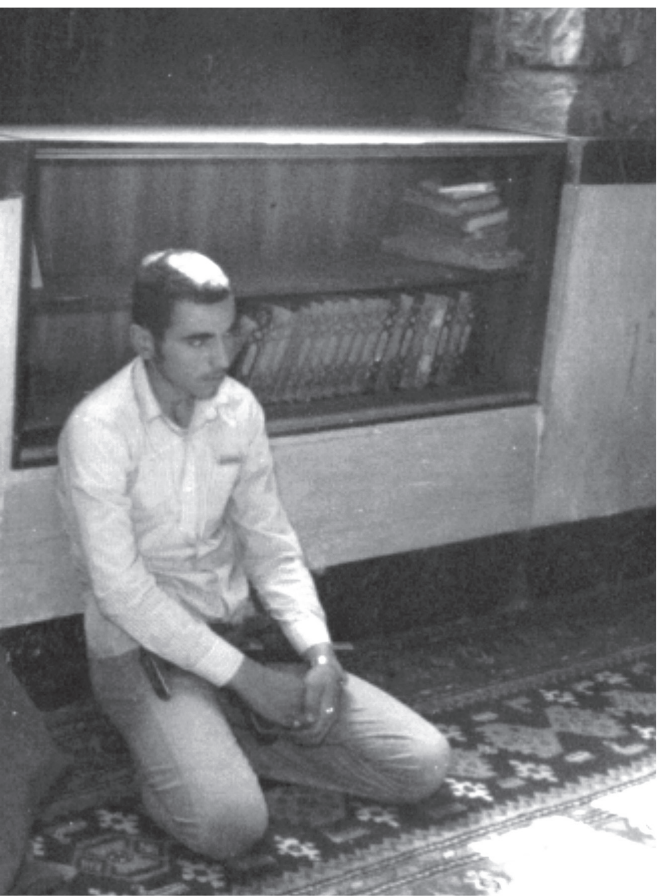
□

صبح نشده کیف‌ها را گذاشته بودند توی پاکت. بردند پس دادند به مدرسه.

به روایت تصویر









شهید محمود احمدی تبار در کنار پدرش
حجت الاسلام احمدی تبار و امام جمعه شهر غرق آباد ساوه





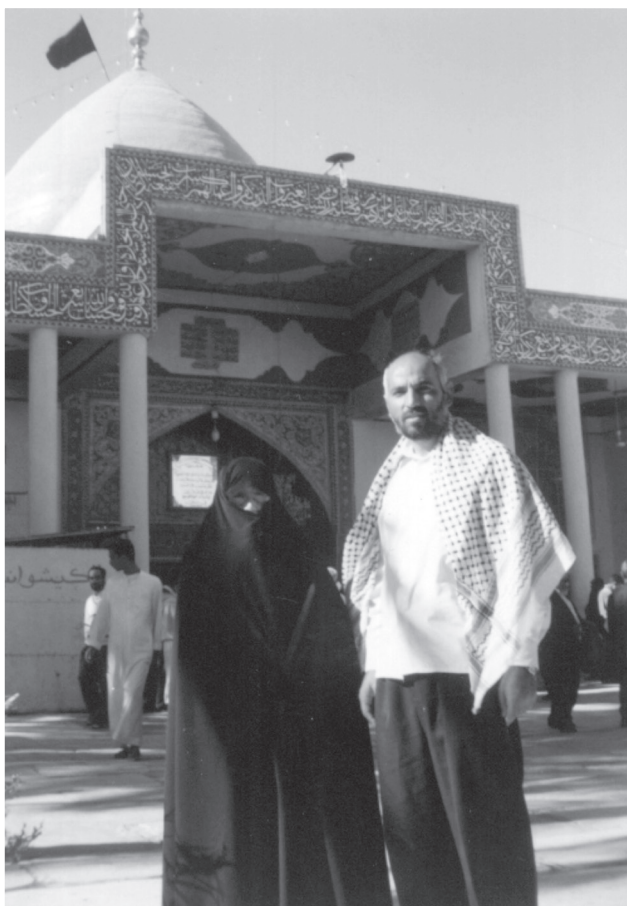
از راست: محمد جوادی - شهید گودرزی - جواد بادی - شهید احمدی تبار



سال ۱۳۷۳ - مهاباد

از راست: عزت‌اله دارابی - داود کبریایی - ... - حسین شکارچی کاظمی
و در کابین بالگرد شهید محمود احمدی تبار







مراسم حج

حاج غلامرضا جعفری - شهید محمود احمدی تبار - ابوالفضل شکارچی





سال ۱۳۹۰ - ماموریت سردشت
شهید محمود احمدی تبار در کنار شهید عبدالحسین موسوی

راویان:

۴۷/۴۶/۴۵/۴۳/۴۲/۴۱/۴۰/۳۹/۳۷/۲۳/۲۲/۱۱/۱۰/۴/۳/۲

همسر شهید

اکبر میرزایی: ۳۹/۳۰/۲۹/۱۸/۱۷/۱۵/۱۳/۱۲/۸/۱

۶: شهید محمود احمدی تبار

۷: هادی شریفی

۲۶/۱۴/۵: اکبر کدخدازاده

۳۸/۹: محمد بیطرفان

۴۴/۱۶: ایوب مظفری

۱۹: یوسف اعتمادی

۳۱/۲۱/۲۰: مهدی کربلایی

۲۴: محمد قربانی

۲۵: محمود کیایی نژاد

۳۲/۲۸/۲۷: حمدالله وکیلی

۳۴/۳۳: سیدحسین فیروز حسینی

۳۵: رضا رعنائی

۳۶: حسین کاجی به نقل از شهید عباس عاصمی

منابع:

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.

۲. واحد اطلاعات سپاه علی بن ابی طالب (ع)

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کرمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدهی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه‌شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری‌ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی‌تبار	شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی
شهید علی اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خاکریز اقدام و عمل اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



مطالعه داران بی‌مغه تف

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- | | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| - شهید رضا حسن پور | - شهید مجتبی اکبرزاده |
| - شهید رحیم آنجفی | - شهید سید عباس میرهادی |
| - شهید کاو منبیری | - شهید حمیدرضا سلطان محمدی |
| - شهید محمد حسن الله دادی | - شهید مهدی شالیاف |
| - شهید حمیدرضا احمدی | - شهید قاسم بیات |
| - شهید بهرام شیخی | - شهید محمود جهان پناه |
| - شهید امیر حسین ندیری | - شهید یعقوب صیدی |
| - شهید مهدی نظرفخاری | - شهید ناصر بختیاری |
| - شهید مهدی ناصری | - شهید حسین انصاری |
| - شهید سید نظام جلالی | - شهید فضل الله خراسانی |
| - شهید محمود اخلاقی | - شهید حسین ساعدی |
| - شهید ابو الفضل محرابی | - سید حسن موسوی |
| - شهید منصور جلالی | - شهید بابراهیم یعقوبی |
| - شهید دیو سفاسجودی | - شهید سید علی اکبر حاج سیدجواد |
| - شهید علی اصغر فتاحی | - شهید رفعت الله علیمرادنی |
| - شهید محمد مهدی محب شاهدین | - شهید مسعود پرویز |

مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های كربلا



خط عاشقی ۲
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)



خط عاشقی ۵
خاطرات عشق شهدا به امام خمینی (رحمه الله)